

## ( رمان هر شب در سایت الیاد اپدیت می شود )

### پارت 1

دامن لباس عروسمو از زیر پام جمع کردم و شروع کردم به دویدن. عروسیم توی باغ خارج شهر بود و از شانس گندی که داشتم این اطراف هم پرنده پر نمی زد.

توی کوچه های تاریک می دویدم و همش پشت سرمو نگاه می کردم. اگه بابام یا طاهر به همین زودی متوجه ی غیب شدنم می شدن فاتحه م خونده بود.

به خیابون اصلی رسیدم... بالاخره چشمم به یه ماشین افتاد. بدون فکر به سمتش دویدم و خودم و پرت کردم جلوی ماشین

ماشین نگه داشت، یه مرد با عصبانیت پیاده شد و گفت

زده به سرت خانم؟ چرا این طوری می پری جلوی ماشین؟ \_

خواستم دهنمو باز کنم که تازه متوجه ی مرد روبه روم شدم. خدای من این که استاد تهرانی بود

لبمو گزیدم به خاطر شنلم صورتم و ندیده بود. رومو برگردوندم و با ترس بر خلاف جهتش به راه افتادم که صداهش از پشت سرم اومد

صبر کنید انگار شما حالتون خوب نیست؟ \_

جوابشو ندادم و قدمامو تند تر برداشتم... به سمتم دوید و جلوی روم و ایستاد.

کمکی از دست من بر میاد؟ \_

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت... ناچاراً سرمو بالا آوردم  
با اخم نگاهم کرد و انگار کم کم منو شناخت که ناباور گفت  
تو از دانشجوهای سال اول نیستی؟\_  
با بغض سر تکون دادم و گفتم  
بله استاد\_

نگاهی به لباس عروسم انداخت و گفت  
با این وضع... این جا چی کار می کنی؟ می دونی اگه گیر به عده لا\_  
ابالی میوفتادی چ بلایی سرت میاوردن؟  
بغضم ترکید و گفتم

مجبور شدم فرار کنم. بابام منو به یه مرد فروخته. اولش قبول کردم اما\_  
اون آدم یه مریض جنسیه بارها با خشونت باهام رفتار کرد میگه تو برده  
ی منی باید کفشامو لیس بزنی هر چی به بابام گفتم نفهمید منم مجبور شدم  
فرار کنم. لطفاً از این جا بریم اگه یکی منو ببینه بدبخت میشم  
سری تکون داد دستمو به سمت ماشینش کشید.. ناچاراً دنبالش رفتم و  
سوار ماشین آخرین مدل استاد شدم

استارت زد از زیر چشم نگاهی بهم انداخت و گفت  
فکر نمی کردم اون دختر شیطون دانشگاه انقدر زندگی سختی داشته\_  
باشه فکر می کردم هیچ غمی نداری نگو عروس فراری بودی

## پارت 2

از اینکه بهم گفت عروس فراری خندم گرفت  
. واقعا هم عروس فراری بودم  
خوب امشب کجا می مونی؟\_  
لبمو گزیدم فکر اینجاشو نکرده بودم... زمزمه کردم  
نمی دونم تو خیابون\_  
زده به سرت؟ با لباس عروس شبو میخوای تو خیابون بمونی؟\_  
. آخه جایی و ندارم برم\_  
با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت  
. پس بریم خونه ی من\_  
هول شده گفتم  
نه نه... شما منو یه جا پیاده کنید من خودم میرم\_  
حرف نباشه دختر تو این حال نمی تونم بذارم بری\_  
مردد بودم... استاد تهرانی جوون ترین استادمون بود که خاطرخواه  
زیادی داشت اما پشت سرش هم شایعه زیاد بود مثلا چند نفر ادعا می  
کردن با استاد رابطه داشتن و اون و لشون کرده  
من رفتار بدی ازش ندیده بودم اما خوب ترسناک بود بخوای به خونه ی  
. کسی بری که نمی شناسی  
از ناچاری سکوت کردم تا اینکه بالاخره به خونه ی استاد رسیدیم... در  
کمال تعجب ماشین رو روبه روی یه عمارت بزرگ نگه داشت

درو با ریموت باز کرد و ماشین و داخل برد. با دیدن استخر و حیاط  
بزرگ دهنم باز موند... یعنی استاد تا این حد پولدار بود؟  
به روی خودم نیاوردم از ماشین پیاده شد و منم پیاده شدم و خجالت زده  
دنبالش رفتم .. داخل هم کم از بیرون نداشت... مونده بودم ویلای به این  
بزرگی چرا هیچ کس توش نیست؟  
نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت  
. تا حالا عروس فراری به خونم نیاورده بودم\_  
خندم گرفت  
. منم تا حالا شب عروسیم فرار نکردم\_  
نگاهش روی صورتم ثابت موند  
. بدبخت اون دامادی که چنین عروسکی از دستش رفته\_  
نگاهش یه جور خاصی بود. یه کم هیز و معنادار... برای اینکه از زیر  
نگاه خیره ش فرار کنم گفتم  
ببخشید کجا باید بمونم؟\_  
نگاهشو ازم گرفت و به سمت پله ها راه افتد دنبالش رفتم در یکی از اتاقا  
رو باز کرد و گفت  
. می تونی اینجا بمونی\_  
تشکر کردم و وارد شدم منتظر بودم درو ببندد اما نگاهی به بهم انداخت و  
زوم روی صورتم گفت

می تونی زیپ لباس تو باز کنی؟ آگه بخوای من می تونم کمکت کنم \_  
لباستو در بیاری

### پارت 3

خواستم بگم نه اما فکر کردم هیچ رقمه دستم به پشتم نمیرسه ناچاراً سر  
تکون دادم

استاد لبخند محوی زد و به سمتم اومد، پشتم رو بهش کردم، با یه دست  
موهام رو بالا گرفتم و با دست دیگه پیراهنمو نگه داشتم دست استاد  
تهرانی که به پوست گردنم خورد تمام تنم یخ بست

حس می کردم زیادی برای باز کردن یه زیپ لفتش میده... نفس هاش  
پوست گردنم رو می سوزوند بالاخره زیپ رو پایین کشید

خواستم تشکر کنم که دست داغش رو روی شونه ی برهنه م حس  
کردم... تمام تنم از ترس به رعشه افتاد. صداش رو زمزمه وار پشت  
سرم شنیدم

پوستت خیلی صاف و سفیده \_

چیزی نگفتم، دستش رو روی شونه م حرکت داد و خمار گفت

. آگه عروس من بودی نمی داشتی فرار کنی \_

سریع ازش فاصله گرفتم و گفتم

میشه از اتاق برید بیرون؟ \_

دستاشو بالا برد و تسلیم وار گفت

. عصبی نشو خانم کوچولو... رفتم \_

خیره به من عقب عقب رفت و در اتاق رو بست  
نفس عمیقی کشیدم باورم نمیشد تا چند لحظه پیش استاد تهرانی داشت تنم  
رو لمس میکرد

استادی که توی دانشگاه انقدر سرد و خشک بود که حتی منم دورشو خط  
قرمز کشیده بودم و استثنا باهش شوخی نمی کردم چون خیلی زود  
درستو می نداخت و اصلا رحم نداشت

نفسی صاف کردم. حالا باید چی می پوشیدم؟

تو همین فکرا بودم که صدای استاد از بیرون اومد

.. توی کمد اونجا چند دست از لباسای من هست می تونی بپوشی\_

با لبخند به سمت کمدش رفتم پر شده بود از لباس های مختلف مردونه

دستم رو دراز کردم و یه تیشرت برداشتم .. لباس عروسمو در آوردم و

تیشرتمو پوشیدم موهامو باز کردم و زیر پتو خزیدم. شب بدی بود...

دقیقا ده دقیقه قبل از عقد فرار کردم اگه بابام دستش بهم می رسید مطمئنم

با دست خودش خفم می کرد منو به اون یارو فروخته بود

افکار و پس زدم و سعی کردم بدون فکر کردن به امشب بخوابم

\*\*\*

صبح با حس حضور کسی کنارم چشمامو باز کردم

## پارت 4

با دیدن استاد تهرانی بالای سرم مثل برق نشستم. نگاهش روی پاهام ثابت

مونده بود. سرمو پایین بردم و با دیدن پاهای برهنه م سریع تیشرت رو

پایین کشیدم اما قدش انقدر کوتاه بود که نصف بیشتر پاهای صاف و سفیدم توی ذوق می زد

نگاهش و از پاهام گرفت و به صورتم دوخت . حس می کردم چشماش حالت خاصی دارن... بخوام منصف باشم زیادی خوشتیپ بود . چشم و ابروی مشکی و هیکل ورزشکاری که داشت می توئم بگم نصف دختر های دانشگاه واسش می مردن . شاید برای همین بود که توی دانشگاه انقدر با غرور راه می رفت

کنارم نشست و گفت

خوبی؟\_

سر تکون دادم

صبحانه ت حاضره... بخور که بریم دانشگاه\_

با ترس گفتم

نه توی دانشگاه نمی توئم . مطمئنا بابام و طاهر اونجا میان سراغم اون \_  
. وقت منو می کشن

یه تای ابروش بالا پرید

طاهر؟\_

خجالت زده گفتم

. همونی که دیشب قرار بود باهش ازدواج کنم\_

آهان، چرا فرار کردی؟\_

نگاهش کردم. حتی یه ثانیه هم چشمشو از روم بر نمی داشت چی می شد  
بفهمه من معذیم؟

به سختی شروع کردم به حرف زدن

گفتم بهتون... اون آدم یه بیمار جنسی بود، با خشونت باهام رفتار می \_  
کرد.

نگاهش رو بی پروا روم انداخت

حیف تو نیست؟ دختر به این خوشگلی و کی دلش میاد باهاش خشن \_  
باشه؟

لبخندی زدم... بلند شد و گفت

بیا پایین صبحانه تو بخور، خواهرم اینجا لباس زیاد داره، یه نوشو برات \_  
میارم. می ریم دانشگاه. نه بابات نه اون مرده هم نمی تونن باهات کاری  
بکنن نگران نباش من مواظبتم

حرفشو که زد حتی و اینستاد تا من جوابشو بدم و از اتاق رفت بیرون

**( رمان هر شب در سایت الیاد اپدیت می شود )**